

بدین آرزو با فرادان سپاه  
 بهنگام پیکار و گاه سست  
 چو دید آنچه آن فورده چون بنگ  
 ز میشی دشمن نگشته زبون  
 با کرده که توپ گاهی تفنگ  
 بد اندیش را دور کرده ز خویش  
 مردی و پیکار سر کرده راه  
 زد دشمن فداش چو در ره درنگ  
 که هر دو سپه بر کشیده رده  
 چو دیوان سیکد یگر او بخت  
 زد دشمن چو ریکت پایان سوا  
 زده گوله از توپ آتش فشان  
 یوروپن که در انگریزی سپاه  
 بهمز ایشان چار بده توپ جنگ  
 دوسوی بعین بود دوسوی سیار  
 سوی دشمنان کرده گول و آ  
 دوسویه هوا کرده از تیره دود  
 یکا یکت زمیدان مرهتی سوار  
 سوی ساقه انگریزی سپاه  
 رها کرده بر بال ابرش همان  
 بگون کرده و ندان و جنگال تیز  
 • پامد که دارد بر دست راه  
 نیارد به پوست با انگریز  
 بر آشفست و شدتند از جنگ  
 گرفته بگفت تیغ سیما بگون  
 باریده گوله چو باران سنگ  
 نود دیده همامون همرفت پیش  
 به پوست با انگریزی سپاه  
 بدانکه شد او یار پیکار جنگ  
 دل توپ پیکار آتش فوده  
 بچنگال کین خون هم ریخته  
 به پیش ایستاده چو رو بین حصار  
 بانگنه به دشمن بد نشان  
 گزین کرده بد جای در قلب گاه  
 که هر یک زدی گودشش کل سنگ  
 نماده پی کوشش و کارزار  
 چو زاله که ریزد فروز آسمان  
 چو روز خداوند پونه کبود  
 بر انگیزت دیزه کارزار  
 نماده رخ و تیز پیوده راه  
 در نشان بگفت تیغ و نشان سنگ  
 فادند در ساقه انگریز

یکی بر تکبلی ابا جاهد کام  
 با شکر که گویند داشت جای  
 پاراسته فوج از بهر جنگ  
 گزیده یکی از سران سپاه  
 فرستاد تا با مرهی سوار  
 ز انگریزوار شکر او قیصر  
 روان گشت همه گرفتار  
 ز انگریز آنجا که بد میسر  
 چون سخن گاید روان سوی ام  
 بیدان پامد شده تند و تیز  
 ز رفت درنگ اندران دارو گیر  
 زمانش پامد بانگ زمان  
 ز همراهمیانش در آنز مسگاه  
 بچست هر که از دست چنگال برگ  
 مرسان و ترسان چو از گرگ میش  
 هر انما یه بود بست توپ بزد  
 نیده میجو بود پنتو بنام  
 بدوشکر گویند بد بسای  
 بر رسم و باین دسان فرنگ  
 سپرده بد و پنتی رزمخواه  
 شود یار و یاور که کارزار  
 بر آرد ببردی نموده سستیز  
 پامد پی مرگ در رزمگاه  
 سوی گرگ ز انسان که آید بره  
 سوی دام مرگ آمد افشرد کام  
 بجنب از جای خود انگریز  
 از و اخر زندگی گشت سیر  
 پشاد بر خاک تن پروان  
 بسی کشته گشت و تباہ  
 پراگنده شد سپهر از باد برگ  
 بر فستند و بردند همراه خویش  
 پزاند خون دل از صرخه وارونه کرد

تغافل نمودن لشکر انگریز گر خنجران سپاه میجو پنتورا  
 و حمل آوردن سواران مور و کشت از طرف پیشوا کشته  
 شدن مور و کشت

چو شد کشته سالار لشکر گریز همه در ازمانه سپهر خاک بخت

شده شادمان انگریزی سپاه  
 ز بس خرمی نغمه برداشته  
 بفریزی خویش گشته دلیر  
 و دیده پی آن گریزان سپاه  
 بگیرند ز ایشان بر دی و زور  
 پی غارت توپ چون این سپاه  
 چو از دور آن کم سپه گویند  
 بفرمود تا نامداران زمین  
 یکجا شده گرد مانند کوه  
 همه را جدا سر نموده ز تن  
 سپس زان فرستاد مور و کشت  
 ز فرمان کشیدن نیاید سر  
 یکی را بیتی داشت پونه حسدا  
 زری پتکه خواندی مرا آن بنام  
 بد است آنکه بد کاویانی درفش  
 به راه مور و کشت آن لوا  
 چو شد جنگ و پیکار ساخته  
 سواران شایسته کارزار  
 گرفته فراوان به سر راه خویش  
 که بگرفته آن کم سپه در میان  
 اگر چه سواران برسیدند شک

رشادی بگردون نبوده کلاه  
 فراتر سر از صرغ افراشتند  
 روان گشته از جای خود هموشیر  
 بهر آن توپ بود ندبرده بر راه  
 پفکنده در جان بدخواه شور  
 جدا شد نموده حتی جا بگاه  
 بهیدانکه گشتت اضعف جدا  
 که بودند نزدش بر دی گزین  
 برفته به پیکار آن کم گروه  
 پلکین پوشند خونین کفن  
 نمودی بر او گر چه پیکار زشت  
 پامد بیدان پراز خون جگر  
 بهر جا بر افراشتی آن لوا  
 ز نامش فراوان بده شاد گام  
 که جنگ با طوس ز زینه کفش  
 به هر جا بفرموده پیشوا  
 بدوشش خود آرایت افراخته  
 که با او بهر کار بودند یار  
 روان شد به پشت سواران پیش  
 مانند زنده بگیر احبسان  
 هر اسان نگر دیده خیل فرنگ

بدنبال ان لشکر شور بخت  
 سواران بدیشان شده رو برو  
 کسی نمی یارست بجنبه ز جای  
 بداندیشه آنکه آن کم سپا  
 ربانی نیاید یکی تن بحبان  
 چو کرنل بر آرد ورز انگونه دید  
 بدستانکه در جگر آید شکار  
 دلیری نمود سپان پلنگ  
 گرفت و پاری روان گشته تیز  
 پاوده در میسره داد جای  
 دو توپ از سوی میسره هر زمان  
 تو گفتی که زاله سبارد زمیخ  
 همانا بر آن هر دو تو سپه گزین  
 که فیروزی روزگار ستیز  
 بداندیش رار خنه آید بکار  
 چو اندیشه بدانکه بار دیگر  
 پی بستن راه بر کینه خواه  
 بآین شایسته و نقر رای  
 سپس زان نموده سپه چار صفت  
 با چار سودا داشت صفت سپا  
 میزدی مردی و بازوی زور

بر خستند مانند باد سخت  
 نمودند ره بسته از چار سوی  
 ز رفتن همه را فرو ماند پای  
 بخواری شود گشته در زمگاه  
 رود جان همه را از تن رایگان  
 سپه را شده کار دار و نه دید  
 سپه دید در بند خنجر دار  
 تنی چند با خود ز بوم فرنگ  
 همه را را بینه زان رستیز  
 سپه دار با فرو فرنگ در آ  
 گلوله نموده و مادام روان  
 پی جاستانی نکرده در بیخ  
 چنین ز فقه بود از جهان آفرین  
 ازین دو بود بسره انگریز  
 نمودن نیار و دیگر استوار  
 بر اردبوی ساقه بدخواه  
 ابا خورد بد آنچه مرد سپاه  
 همه را سوی میمنه داد جای  
 گرفته همه ما را آهن کجاست  
 زهر سو که دشمن بسیار راه  
 مرا در نا بینانند از خویش دور

دوشکر گشوده بر زویان جنگ  
 بشد گشته ناگاه مور و دگشت  
 ز زمین و منمون شد زمانش بگور  
 ز دستش زری پست که پشوا  
 نشان بزرگیش شد سزگون  
 بگیتی بد و نیک آغاز کار  
 بود مگر سر انجام کاری بکوی  
 با انجام گرید بود بد ز پیش  
 چو آمد زمانه بر و بر لب  
 چو بد نیگو امسنده هر دو سو  
 بنوده ازین بید جنگ شاد

روان کرده تیر از کان تفنگ  
 چنان پاکدل مرد نیکو سرشت  
 نگون ساز گردید از پشت بور  
 قناد و لگد کوب شد زیر پا  
 سخت این نشان پیش آمد زبون  
 بر مرد بجزد شود آشکار  
 نماید ز آغاز نیکیش روی  
 هوید انما بد نشان ز خویش  
 ز غم پشوا گشت پر خون جگر  
 ز مرگش بتر مردانگریز روی  
 پزومنده آشتی بود و داد

تعداد و مقتولین و مجروحین هر دو سپاه و ملحق شدن  
 شکر و سپاه کرکی و صف آراستن پشوا و بدو  
 جنگ پیر شدن

مرهت فراوان ابا انگریز  
 بده همیشش گرچه پسر سپاه  
 روان کرده گوله ز توپ تفنگ  
 رسیدی بد آنس که بودش زان  
 بگیتی عز آنرا که بد مانده روز  
 سپه انگریزی ازین پیش

ازین پیش کرد دست زرم و ستر  
 بسی دور استاده در رزمگاه  
 بسوی صف خیل و فوج فرنگ  
 فکندی تپی کرده تن از روان  
 بجستی تنش گوله کیسه توز  
 مرهت نموده را جای خویش

بد است آنکه سازند جنگ گریز  
 نیغشده در رزم یکجای پلیس  
 روان ترانه کردنی ز ابر تفنگ  
 بنزد یک رفتن چو بودش هر اس  
 جز این جنگ کامد بنزد یک پیش  
 چو باز آمد و رفت همچون چکاو  
 شد از هر دو سوانندان دشت کین  
 چو روز درخشنده آمد بر  
 سپاه شب تیره در دشت پراغ  
 و لشکر بایسود از رنج جنگ  
 دو هشت کس از گریزی سپاه  
 همان صفت و پنجاه تن گشت  
 از آنها یکی لغتنی گزین  
 مرا و را بد آنکه که زانیده نام  
 پی وزن او آمد این صبرور  
 بشد چه بگشته در خم سوار  
 چه گشته چه گشته در اندشت کین  
 شبانرخ چو هسنگد نیلی نقاب  
 بگری یکی پلتن تازه زور  
 بهر هشتان نیز چندی سوار  
 نیاموخته اسپشان گاه جنگ

سپس رفته از جایگاه سستیز  
 گزیده بهترین دگر گونه جای  
 غریوان نمودی دل تو جنگ  
 همی داشت از دور مرخوشی پسر  
 که سازد هویدا لیری خویش  
 با او پور و پین سیاورده تا و  
 ز خون دلیران طبر خون زمین  
 ز گردون نگون گشت زین سپهر  
 سیه خیمه افراشت چون تیر زاغ  
 بگری کی پامد سپاه فرنگ  
 تبه گشته افتاد در رزمگاه  
 بار و همه خستگی بسته گشت  
 تن افکار گردید در دشت کین  
 بدر فال کوز و را کرده نام  
 بضمه بخوان کاف و کن و او دو  
 ز پونه خدا در گگیس رود دار  
 همه را شده گور و بستر زمین  
 جهان گشت کافور گون ز افغان  
 روان گشته آمد سوی سرور  
 بره اندرون بوده انبازویار  
 ره جنگ ز انسانکه اهل فرنگ

با موختن ریخ اندوخت  
 کند آنچه فرماید اورا سوار  
 بر آیین که پیش انداید نیاز  
 بند بر زمین نیز گاهی شکم  
 بگری چون آمد سپه ارشد  
 که آمدن دشمن کینه خواه  
 ز خار بد اندیش ره پاک بود  
 چو برخواست از خواب که پیشوا  
 سرایت افراخت تا بهور  
 بگردون رسانده تغیر دای  
 با تمام آن کرده گم راه هوش  
 جز آنکه برد آلت کین بکار  
 بکوشد همالانه بادشمنان  
 سوی جنگ خویش سپرده راه  
 باند ز تاورد و پکار دور

تکا در نمایند آموخت  
 به سنگام جنگ و گه کارزا  
 کند خویش گه کرده گاهی دراز  
 بر دم و گر گون خورد بیج و خم  
 سپرده شب تیره آنراه دور  
 نیامد که دارد فرو بسته راه  
 پر دخته انهار و خاشاک بود  
 صفتش شکر خویش کرده بپا  
 سیاهی اینه نموده ز دور  
 پُر آواجهان کرده از کر نای  
 نموده ز شکر جهان پُر فروش  
 بمیدان نماید رخ کارزار  
 درخشان کند تیغ و رخشان بسا  
 روان گشت و با اور و اینستا  
 سبک ساخت از بارش کستور

پسان بر حنی از هرزه درایشی و خود خانی شکر پیشوا و بر  
 دار کشیدن کپتانان با برادرش کشتن انیس نامی  
 زمین بپا و مقید نمودن دولتستری باریس و دوم  
 هشتاد و هفتاد نمودن کشتن بن مرد فرو مایه از انگریزی لشکر

بود رسم و راه فرومایگان  
بدینگونه بوده مرستی سپاه  
گروهی بسیارانی دبی ادب  
نموده به پهلو گهنتارغوی  
چنانچون زبدمردمان بدست  
چنین نار و اکار دیده راه  
باد زبان آتش کینه تیز  
چوستان بر آورده افغان و شور  
ابرا برش تنگ گشته سوار  
بر کمانده پهلو و تاخست  
دلیری و گردی نموده زدور  
از بیم گذشته بتر کار پیش  
دو تن زانگریزان با آب و جاه  
بهمریشان اندکی بوده مرد  
زرزم و زپکار آگاه سینه  
با پیکی بوده کپستان و ان  
بمراه بوده برادر سگ  
چو نزد تلی گام پیورده راه  
پیش آمده از ره چا پلوس  
برون همچو نه بدو درون چون  
گفتند خوش بادمان ای جهان

۲۵۲  
گشودن بهر زده در ایی زبان  
چو در مرد می بوده گنگروده راه  
ندانسته جز خواب و خورد زده  
بجو همچو گفت تار و مردم بود  
زبان تیز کرده گفت تار به  
گفته بانگریزیه ناسزا  
نموده نموده هویدا استیز  
همی خود نمانیسه نموده زدور  
همند چو برق جهان در بار  
سراز کبر برابر انراخته  
چو سجد بر پیل گردی مور  
گرفتند و کینه فرودند بیش  
ز جایی نه از پونه پوینده راه  
سوی بندر منبسی ره نورد  
همان ساز پکار همراهی  
بده نام او شمره در مردمان  
ازو کم بچپیزی بند اندکی  
رسیدند انجا مرستی سپاه  
گشاده زبان را بلوس و فسوس  
چو دیوان پراز ریو و نیرنگ و رنگ  
شمارا پذیریم همان کجسان



خورشش آنچه نیکو همه ساختست  
 اگر تان سوی خواب آید شتاب  
 ز ما بر شما باد همیشه درود  
 چو آگه نبودند از کارشان  
 نهان زیر دانه ندیدند دام  
 برایشان نهان بود رسیده سیر  
 بپای خود از جای خود مردوان  
 فرود آمدند اندر آن کاخ مرگ  
 سپس زانکه آمدند شور بخت  
 پاویختند مردوان را بدار  
 بدینگونه نخواستند میهمان  
 چو زینکار دیوان وارونه رای  
 زداد داد افزین گروه یار  
 گوا هست دارندۀ جان من  
 مرا آگهی نیست زین کار کرد  
 همانا که گفتار پونه عندیو  
 یکی ز انگریزان برید میسلیل  
 فراوان بندگر چه نامی سنام  
 در از او پسنای ان بوم و بر  
 چونامش بدو مرگ بوده این  
 همه رهن و دزد و خوبی نژاد  
 سرایی ارم و شش پر درختست  
 پس از خوان همیا بود جای خواب  
 بیایند حرم بر ما فرود  
 بدل در نهان ریج و آزارشان  
 بدام او قنادن فشرودند گام  
 چو از مرگ نبود کسی را گذر  
 شدند از پی دار و مردن بر آن  
 برومند شد برشان شاخ مرگ  
 رسانند هر گونه بیمار سخت  
 زمانی تمسیدند و برگشت کار  
 کسی تا که گشتت پیدا جهان  
 رسید آگهی نزد پونه خدای  
 بیگانه بند زبان بر شاد  
 بنوده در این کار فرمان من  
 بگرد هر که این ناسزاوار کرد  
 راست نزر وی درستان و ریو  
 ز پونه بدو در چاه سیل  
 پیمودی آنجا زمین را بگام  
 به پیایش آوردی آن پرهنر  
 گروهی بدو باز خورده خسیس  
 کنندش بهندی زبان بهیل یار

پکت گوله انداختندش ز پای  
 ز مدرس دوسالار مرد جوان  
 بدل اندرون بوده شان آرزوی  
 بده گفتت هر دو و بر سوار  
 بفرمان ایشان سواران جنگ  
 یکی بود مارسیس نامور  
 نمودند آگاه از کارزار  
 بریده سوی پونه راه و سپیل  
 بدیشان رسید آگهی از تیز  
 شد آگه ز کار آگهان گو خنلا  
 بده یکسر آن خیل تازی گروه  
 که بمنوده آن مرد و راه دستگیر  
 بسته همه را بزنجیر پایی  
 شده مرد و آگه ز تازی سپاه  
 یکی روستا پلتری بد بنام  
 مران ده گرفته بخود بر سپاه  
 بهره نبوده بخربیت تن  
 فراوان چون بدشکر کینه خوا  
 بکوشیده باندازه تا بخیلش  
 بکوشش نکرد غدرسته بجان  
 زهر رهایی جان از گزند

برفت او رستی نه هموده جای  
 سوی حیدر آباد گشته روان  
 بخیلی از آنجای به بنسند روی  
 بهنگام ناور دوسالار و یار  
 بجنگیده مانند اهل فرنگ  
 بهنتر دگر برز بانها سر  
 چو از حیدر آباد بسته بار  
 چوره ماند اندر میان متسیل  
 که پونه جدا کرد با انگریز  
 ز شکر یکی خیل کرده جدا  
 روان شد چو سیل روانه ز کوه  
 بود هر که همسراه کرده اسیر  
 پارند نزدیک آن کین گرای  
 بیاید نور دیده چون برق راه  
 بنا کام کردند آنجا مقام  
 نشستند زاندریشه کینه خواه  
 رسیده ز دشمن بزرگ انجمن  
 بخود دیده از چار سو بسته راه  
 ندیده با انجام پایب خویش  
 گشوده ز پکار و کوشش میان  
 بنا چار دادند تن را ببند

بخته تن هر دو بسته پا  
 و رستاد در باره استوار  
 از آنجا بسوی حصار دگر  
 بر روز بود دشمن بدینگونه کار  
 سر آمد سپس ز آنکه پیکار جنگ  
 سه ماه دگر گشت بر صرخ همور  
 دهی کش و سوتا بخوانند نام  
 گشته شد آن بند از پایشان  
 جز این نیز رفتار بد پیشمار  
 هر آنکس که از انگریزی سپاه  
 رسانیده بیمار کردی اسیر  
 بگری بر انگریزان روان  
 بسی نیز گشتندی از مردوزن  
 اگر بر شمارم همه زشت کار  
 رساندند تا خرگه گو نهند  
 دور وزی چو بودند در آن جهما  
 روان کرد آورده خواری لبر  
 فلندی بزنند آن دیگر حصار  
 جهان گشت بر کام اهل فرنگ  
 از آن بستگان روز بد گشت دور  
 بده هر دو آنجای بسته بدام  
 ز زندان بگشاید جایشان  
 شدی از مرهمتی سپه آشکار  
 اگر مرد گریزن بدیدی براه  
 سراپا برهنه نمودی چو کسیر  
 نمودندی آن دیو خور مردمان  
 شدی کام کر کس همه را کفن  
 نه چندان بود کاید اندر شمار

روان شدن جرنل ایسمیت و کپستان اسپل از قول  
 و وقایع پنجاه تار سیدن بگری و جنگ کردن با پیشوا  
 و گشته شدن شصت کس از انگریزی سپاه

چو در قول کتب باشد آنگه ز جنگ  
 روان شده که آید پیشت سپاه  
 همه تند باره نموده بنزین  
 سرا فر از ایسمیت کمر کرده جنگ  
 فراوان زد دشمن سپه بد براه  
 کتاره همه تیز بر کف ز کین

درخشان بگرد سیه کرده تیغ  
سرمیزه افزاشته تا بابر  
کشیده بپشت ویشانه سپهر  
سکالیده ارسیت نمودن تباه  
باندازه دسترس دستبرد  
بسختی نور دیده با مومن دشت  
با حمد نگر آمد آنسرفند از  
از انجا گیکه راه بد تا سرود  
همه راه مانند مور و ملخ  
بدین آرزو تا که ارسیت ز راه  
نموده بر هر دو همدشت سنگ  
بیاض سرور آید او تا ز راه  
بردی بد اندیش از خویش دور  
چو اندر سرور آمد انشیر مرد  
بمراه ارسیت نموده سوار  
کپیتان یکی بود سالار و سر  
ز مدرس اگر چه روانه سوار  
نه پوسته بودند تا آن زمان  
ز پونه خدا بود لشکر سی  
بخود بسته آلات کینه زور  
بدندی زمردی اگر بهره ور

چو برق درخشان بتاریک منیج  
سرو تن نهان کرده در خود و کبر  
زمردی تپی و پراز کز دوشسته  
بره در مر او را شده حار راه  
نموده بدان نام بر دار گرد  
ز ماه نومبر بده روز هشت <sup>ط ۱۸۱</sup>  
دوم روز ز انهار و ان گشت باز  
بیزدی کی پست فرسنگ دور  
سپه جا بجا بود بر بسترخ  
نیار در رسیدن بگری سپاه  
و مادام پیش آمده بر جنگ  
رسیدش بسی ریخ از کینه خواه  
همی کرده آمد بیسایغ سرور  
رسیدش فراوان ز بد خواه دور  
بجز بچند اندران گیر و دار  
بر آنها و نامش بده اسپهر  
شده بود ز می ارسیت نامدار  
که کوشند بادشمن بد مکان  
شمارشس هویدا بند بر کسی  
زور زیدنش بوده بسیار دور  
بخود کی رونده گشودی گذر

نماندی یکی شکر انگریز  
 بگشتی را کس نخورد و بزرگ  
 بنا که رگ مردی آورده جوش  
 به پیکار کردن بران سرافتمند  
 بانگ ده و گیر راه گریز  
 در آن رزم هوسنگار کارزار  
 چو ایمی روان شد از آنز رنگار  
 بانگ تاراج بر بسته صفت  
 نومهرمه و روز بد سیزده  
 شده شادزان آمدن دوستان  
 چو آمد بکر کی پیش سپاه  
 نشستند و گفتند فردا چو مهر  
 بگله سوی شکر پیشوا  
 چو بزرود ملامیسا بخی بر راه  
 همه را امر این رای آمد درست  
 برای گذشتن بدانایه راه  
 باید بینباشتن بی درنگ  
 بانباشتن رفت پیر شتاب  
 بماندند بیکار از کار جنگ  
 ده و ششش چو آمد شماره ز ماه  
 ابا کر نلی میسلینی داشت نام

۱۸۱۷

مگر گشته پخته از تیغ تیز  
 همه را کفن میشدی کام گریز  
 بر آورده افغان و بانگ و خروش  
 سوی سپهر جنگ را تا صند  
 گرفتند کرده کنار از سیز  
 تن سپهر گشت اندک فگار  
 زدشمن سوی ساله آمد سپاه  
 ربودند چیزی که آمد بکف  
 پیوند سپهدار آمد زره  
 شکفتند رخ چون گل بوستان  
 سرانیکه بودند دانشده راه  
 ز خاور بر آید فراز سپهر  
 بر افراخت باید درفش و لوا  
 بزورق تو انست رفتن سپاه  
 کم برانباشتن کرده چست  
 بشنگ و بخت و بچوب و گیاه  
 سپس از ان شدن به پیکار جنگ  
 نگردید انباشته رود آب  
 نیامد برون بانگ تو و تفنگ  
 روان شد یکی پلتن رزمخوا  
 بزودیکی رود کرد مهت نام

سوی خاور شکر کینه جوی  
شب تیره آورده آنگاه بس  
بگیرند از جمله اسکنده شور  
پس ازینکه اسبت کینه خوا  
روان گشته سوی چپ کینه جوی  
یکی جای در سیره بر گزید  
چو سنگام حمله بسیار فرافز  
نموده بداندیش زار و زبون  
درین گفتگو بسته شد بند آب  
بدان سو که بنگاه بدخواه بود  
بجنبید از جامه همتی سپاه  
بهمریشان بود تو پی بزرگ  
هما کالی آن توپ بوده بنام  
دشمن ز اثر و با آتش افزوتر  
بدانکه که از دل کشیدی فغان  
ز هوشش نهان کرده هر سپهر  
مرهته مر آن توپ داده سر  
زد و دشمن هو چون شب تا گشت  
چو دوزخ جهان کیسره شد سیاه  
بفریدی انگه که آن اثر دبا  
ببر کس و را کارزار آمدی

نشسته آنگاه بدین آرزوی  
سحر چون نمایان شود گوی زر  
ز سر شاره پشوار ابر زور  
گرفته ابا خویش خیل و سپاه  
بناده بسنگام رفتار روی  
که زودی تواند بدشمن رسید  
پکدم بجنبید دوسر فرافز  
ببامون برانند همچون خون  
سپه کرد بهر گذشتن شتاب  
همیخواست کاید از آن سوی  
پایه که بند بر انگریز راه  
چنان کس ندیده بگیتی سترگ  
کشیدی ز دم اثر دبا را بدام  
درویش ز دوزخ جهان سوز تر  
فتادی بلرزه دل آسمان  
ز دیدار مردم درخشنده چهر  
کز آن بسته سازد بدشمن گذر  
ز بس گوله اختر نمود ارگشت  
ابر چرخ خورشید گم کرد راه  
دل کوه غار ابرفتی زجا  
فرا و آتش آن توپ کار آمدی

<p> ز دشمن برانگیختی برستیز  خو یوان چو تندر چو اثر در پشت  گذر کرد و آمد به میسوی آب  ز آسیب آن توپ دشمن تباه  بنامه نشد نام او آشکار  جهان گشت مانند دریای قیر  نهاده ز کف تیغ و توپ و تفنگ  همان میلینی ره گرفته به پیش  ز دشمن سوی میمنه جای گرد </p>	<p> بهر رزم و پیکار و جنگ دستیز  ابا میلینی توپ بود دست مشت  بدشمن بدان هشت داء و جواب  بشد شصت کس ز انگریزی سپا  از ان کشتگان بد یکی نامدار  ز گردون چو آمد سر روز زیر  دوشکر را کرده پیکار جنگ  بیامد مرسته بنگاه خویش  تابسانی از ریختن رای کرد </p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مستعد شدن لشکر انگریز بجهت محاربه و آگاه گشتن  
از فرار پیشوا و تبصره در آوردن انگریزان پونه را با بعضی  
سوانح جزئی دیگر

<p> دل شکر تیره شب بردید  گریزان شد از شاه روم و تان  به پیکار رفتن تهنی شد ز خواب  همه ساز ناورد آراستند  بود دشت و بامون ز دشمن تهنی  باندست خرگاه و خمیر با  قما کالی آن توپ دشمن شکار  نیارسته بردن به راه خویش </p>	<p> سحر که که خورشید خنجر کشید  چو پونه خدا شکر ز نگبار  سراپیت و میلینی پر شتاب  سپه راست کردند برخواستند  یکایک پادچسپین آگهی  شب باش گریزان شده پیشوا  بر رفتن بدانگه که بر بسته بار  چو باشد گرایش از کوه بیش </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بجز این زهرگونه سامان جنگ  
 زپونه غذا چون تهن گشت جای  
 زبامون بشهر اندر آمد سپاه  
 زسوی مرهت به گاه بنبرد  
 کسی را زین و کودک بشیر خوار  
 بسی پیواران نموده اسیر  
 برهنه نموده رهنر تا بسپاه  
 زهرج آید اندر شمار بدیعی  
 سرمو بنودند هشتت بجای  
 ازین ره همه انگریزی سپاه  
 ز دست پابانیاں خورده زهر  
 زگرگ زیا نکار دیده گزند  
 بتاراج جنگال بموده تیز  
 بغارت گشوده و بازو دست  
 نمانده بجای بکس یک پیشیز  
 در اینجایی نغز آرم مثال  
 خری جفته ز در یکی روستا  
 روان شد خرو بود پالانش پیش  
 بز دتا که پالان زهم بر درید  
 گالانش کشیده زخرکین خویش  
 از آنکه شده در جهان این سمر

برده نمانده گزری از تفنگ  
 بجایش شد انگریز پونه غذای  
 شد آواره دشمن چو از زمرگاه  
 بسی دیده بودند بیمار و درد  
 بکشته کس نیز خویش و تبار  
 بلوزینه کامشان کرده سیر  
 تنس خسته زان پس نموده رها  
 که بدخونمایید زنا بجز دیعی  
 زخوی دوی مردم دیورای  
 پزار درد بودند و پرسوز و آه  
 بشهری سفش کرده دندان فتر  
 پسندیده آزار بر گو سپند  
 نمودن بپا خواسته رستخیز  
 رباینه کالاز هرگون که هست  
 مردم رسانند آزار نیند  
 ز پیشینه فرزانه پهمال  
 ز آسیب آن گشتش آزرده پا  
 تبرزین یکی داشت همراه خویش  
 ز شادی سرخ خویش بالاکشید  
 نموده سراپاش افکار و ریش  
 چو کوتاه بود دست بستش زخر



ز پهودگی آن بانڈیشہ سست  
 بدینسان سنگرمستی سپاه  
 بجایش بانگو نکرده ستم  
 روان از ره داد پردخت  
 بکام جهان ریخته هوسرا  
 چو اسیت شد آگه زرای سپاه  
 بخوامند بگشوده دست ستم  
 بکوشید آن گرد نیکو سرشت  
 نیارست از کس یکی پتر گاه  
 ز مدرکس سپاهی که در راه بود  
 نومبر مه در روز بدشت دوه  
 برایشان یکی کرنلی بود سر  
 با سمت یکی ز سر و آمد زرا  
 که اندر دژ سین گر پیشوا  
 نهادست با توپ آتش نشان  
 شنید و یکی پلتن رزمخواه  
 یکی نیز کپتان تر زب نام  
 بر فته بتاراج بکشته دست  
 بز دیک آن دژ رسید کپما  
 نگشته یکی تیز بهر سستیز  
 ارابه بسی بر رن ساز نرد

۱۸۱۷

بیالان ز دو کین خود باز خست  
 برایشان ستم کرد و گرفت راه  
 نموده سپه سر پز از باد و دم  
 به پدا دکاری شده ساخت  
 نمایند غارت همه شهر را  
 که جای گنهار بر پگناه  
 نمایند بر پیمان جفت غم  
 همه را نگه داشت زان کار رشت  
 تواند بتاراج بردن سپاه  
 بقندی نور دیده ره همچو دود  
 چونه پاید زره آتسپه  
 ورا گل پروکت نام کرده پدر  
 چنین گفت با گردش کر پناه  
 بسی ساز و سامان کین پر بها  
 نگویم بتو تا ندیدم نشان  
 بد انسور و ساخت در دم بر  
 ابا آتسپه تیز همیوده گام  
 گرفته پارند چیزیکه هست  
 پذیره نیامد کسی پیش راه  
 پنایده دروازه باره نیز  
 ده دشت تو پار زردار و رود

میفاد در دست بی درد سر  
 بسی نیز غله بسیار بدست  
 یکی دانه دانه با سبب بار برد  
 جز این جنگ تا سال آید بر  
 که شاید درین نامه کردن نگاه  
 پی پیشواست ز برداشت گام  
 یک اندوخت زان بر دیره دگر  
 که بد کرده انبار آن خود پرست  
 پیکره دگر آمد و باز بزد  
 گران کار زاری نیاید دگر  
 جز آنکه شد ایست ز پونه سوا  
 مر آرد گر یزند آهوه بدام

روانه شدن ایست بقاف پیشوا و آمدن سواران  
 گو خند العزم اند اورا راه بر و رسیدن پیشوا بناسک  
 و هوستن ترکت باو

چو انگریز را پونه آمد بدست  
 بد آنجا که ایست یکینه توز  
 نموده تند پرورای ملیبند  
 پی پاشس کرنل بر سر فرزاز  
 نه و پست روز از نومبر شمار  
 روان گشت بان شکر چون بلنگ  
 سوی سالها گمات بنهاد رو  
 بره اندر از گوشه پهنزار  
 ندیده به پکار به بود خویش  
 گهی آمده از چپ که ز راست  
 بهر کون و هر سان سده سنگ راه  
 بفرخته بختی در آنجا نشست  
 سپس آنکه آمده شد چند روز  
 ره آمد و رفت بدخواه بند  
 پونه بانگ سپه مانده باز  
 چو آمد پی پیشوا شد سوار  
 که چون رنگ آرد مر او را بچنگ  
 روان در بان پیشوا جوی و گوی  
 پی راه بستن پامد سوار  
 گهی از پیش تاخته که ز پیش  
 بدل داده ره آهین کام و خواست  
 زرقار دارند او را نگاه

بره در رود چون فراوان زمان  
 دل اسیمت آمد از ایشان تنگ  
 همیکرده از خویش دور آن سپا  
 چو با ساپا گمات گردید شک  
 ز دشمن چو در راه بدوید غم  
 فروریخت گوله چو زاله ز ابر  
 نمود آنچنان استهدار گرد  
 که چون پشه پاشیده از هم زیاد  
 پراگنده گشتند در دشت و کوه  
 روان پیشو آپیش و اسمت ز پس  
 همان تکاور نموده ربا  
 در آنجا هر آنکس که بد در نهاد  
 ز رایان پیشین بیه یادگار  
 روان گشت و آمد بسویش خبر  
 بسویش پاید نور دیده راه  
 برتسید و گرداند راهی که دشت  
 بدین آرزو کوش زمند و ستان  
 بیایند با خود گرفته سپاه  
 بر آورده از دشمن او دمار  
 بر اندیش از کشور و بوم و بر  
 زمند و ستان کس نیاید پیش

بماند از نو پیشوا در امان  
 روان گوله کرده ز توپ و تفنگ  
 بسختی نور دیده آن سخت راه  
 پیشین آمدش دشت زیبا جنگ  
 بچید همه توپ بهلوی جسم  
 هوا کرده مانسند جرم هر بر  
 سواران بدخواه را دستبرد  
 شده راه بستن همه را زیاد  
 نیامد و گریش کس ز انگروه  
 ز رفتن نیاسوده یکدم غم نس  
 ششم ستاره شده پیشوا  
 بزرگ و گرامی بنام و نژاد  
 همه را نموده همزه سوار  
 یکی جرنلی نام پرتیسلا  
 بهمراه جنگی فراوان سپاه  
 بسوی پسا ساولی رخ گاشت  
 بیارش بسته بزرگان میان  
 بدگشته همه دست در زنگاه  
 نموده بر روز تا بنده تار  
 پراز خاک پا و پراز گرد سر  
 اگر بود پیکانه گر بود خویش

نوز دیده پهلویده با مومن د کوه  
 همگشت گرد جهان روز و شب  
 بره اندر شش بود روز و شبنا  
 ز ایست بدو آگهی داده باز  
 سپس زانکه زو آگهی یافته  
 یا سوده جایی ز بیم گزند  
 از آنجا که نیز بریده راه  
 رسیده نزدیک باغ سرور  
 چو زهره نبودش که رفته پیش  
 سوی ناسک آمد از آنجا چو باد  
 بمره سوار و پیاده سلسه  
 چه از خانه پس بود جای دگر  
 به پیوست با پیشوا تیره رای  
 چند پوره شد و گره رده  
 تو گفتی که اندر بسیار کوه  
 بپذیر پوره آمده با سپاه  
 ز ماه دهم بر نده روز هشت  
 از آنجا که پیشوار روز پیش  
 ابا ترکم شوم کم کرده راه  
 رسیده گذر کرده ز آنجا یزد  
 سپس از الف و او انداختم

بدیده بسی رنج خورد با گروه  
 زانده و دوران پراز با دل  
 بهر جا و هر سوروان رهروان  
 کجا هست آن گرد دشمن گذر از  
 از آنزه که او بوده رخ نافته  
 بپذیر پوره آمده مستمند  
 بنساده سوی پونه رخ بلسپا  
 ز شش تا پونه نند کر چه دور  
 ستانند ز دشمن همی جای خویش  
 پیش آمدش ترک بد نهاد  
 ندانت اندازه آن کیسه  
 فرا هم پا ورده بد پهن  
 ز شکر با مومن شد شک جاک  
 شده زیر پی دشت با مومن نیک  
 بجای گیرست مردم گروه  
 نماند و روان گشت ز آنجا یگان  
 به ان شهر ایست پامد زشت  
 پر دخت جانزده بد دخت خویش  
 دگر ره سوی پونه شد بلسپا  
 بسوی گذاری شدن رخ نمود  
 پی وزن این چاره را ساختم

بدنهال او گشته اسیت روان  
 بیخ سرور آمد از ره فرود  
 خور و پوش و جزاین هرا آنچه سرید  
 گرفت وز ماه دهمبر شمار <sup>۱۸۱۷</sup>  
 روان شد بسوی گداری دگر  
 همچو است گر آیدش پیش راه  
 ز پهلو گشتن بهامون و کوه  
 رسید دو دست گشته توار  
 ز پونه خدا پوز کینه جگر  
 بگیردش آراسته رزمگاه  
 رساند و را خود رهد با گروه  
 گرازان و تازان چو سیر بیان  
 بشکر هرا ان ساز با ایستد بود  
 که در راه آسان توانش کشید

گر ویدن پیشوا در دشت و پابان و رسیدن قریب پونه  
 و لشکر طلبیدن کرنل بر از سرور و روانه شدن لشکر  
 بسرواری کپتان ایستادن و دوچار شدن پیشوا در راه کپتان

چو با پیشوا بود فوجی گران  
 شب و روز بوده ز آرام دور  
 نزدیک آنجایی باره بود  
 جنیرش بده نام و بس استوا  
 بامید آن باره بس طلبند  
 پاسود چندی گشوده کمر  
 همی بود تا از دهمبر شمار <sup>۱۸۱۷</sup>  
 نشسته بد اسیت به بنونت گام  
 ز جایی مگر پیشوا پیشاوی  
 برود دشت ناورد بمورد تنگ  
 ز هرزه تکا پور رسیده بجان  
 رسیده زره نزد شهر و تور  
 ز سختیش بر غم دل جاره بود  
 ز بالاشش شرمنده نیلی حصار  
 فرود آمده با سپه از نمند  
 ز بدگردش خرج بر خون جگر  
 دو آمد فرزون بر شش اندر چهار  
 همی راند با خویش این رای کام  
 بیاید نماید به پیکار روی  
 بگیرد سر آرد بر او روز جنگ

بنا سگ بشد پیشوا از و تور  
 بجنبید ایسمیت هماندم رجا  
 یکی گماشتگان هست پیری بنا  
 از و گشت آگاه پونه فدای  
 بجز و گفت شاید باندک زمان  
 صف لشکر آراسته به جنگ  
 پُر اندیشه شد جان ترسند مرد  
 سر اسیر گشته در اندشت چول  
 دگر ره خپینش بدل یافت راه  
 نباشد چو هموار آنجا زمین  
 بود دشت بسیار است بلند  
 در آنجا سگالش کرم گر جنگ  
 مرا و را چو این رای آمد بدل  
 پیچیده زانزه عنان ستور  
 سوی پونه زانجا نور دیده را  
 بشد شاد زمین آمدن انگریز  
 شود کار بر آرزو ساخت  
 بر نامور داشت در پونه جا  
 گانش که آید بکین خواستن  
 ندانست کز ایسمیت کینه جوی  
 بخواهد که آورده اورا جنگ

پریشان دل از گردش ماه بود  
 زمانی کجا فی نیاسوده پاک  
 چو از ره بد آنجا بیجهاد گام  
 بر رسید و نمود گم دست و پاک  
 شده شک و نزدیک آن بد بجان  
 نماید بمن روز تار یک و شک  
 ز تیمار خسار بموده زرد  
 رخ آورد و انجام سوی کتول  
 گز ایسمیت بد آنجا ی آرد سپاه  
 چگون جنگ سازند مردان کین  
 یار و زندگن تکاور سمند  
 ز نم شیشه نام خود را بسنگ  
 ز رفتن فرود رفت پایش بگل  
 دگر باره رفته بسوی و تور  
 پامه بمره فراوان سپاه  
 که آمد بداندیش بر سستیز  
 پی اوز گیتی سپرد اخت  
 پونه چو شد شک پونه خدا  
 صف زخم و ناورد آراستن  
 که پوسته گردید بنبال روی  
 سرش را اگر انبار سازد ز رنگ

بگرد و چو آوارگان با گروه  
 ابا لشکر کشن چون کینه خواه  
 فرستاد کسری و کیل گزین  
 به هموده ره سپهر بر صحرای  
 نیاید مرا یار باشد بخت  
 گروهی شمارش بده کم بسی  
 دگر پلتنی از پی دار و برد  
 شناسای آیین جنگ فرنگ  
 نموده بهمراه انبازو یار  
 دیر و بدش نام ایشان  
 بر رفتن شب تیره بر بست بار  
 چو بر غرض فرزون سال شده پشت  
 با انجام بدرفته پیری درست  
 دهی پیشش آمد گرا گام نام  
 بهامون سرا پرده کرده بیا  
 همانا که بوده دوره ده هزار  
 همه جان پراز کین و دل پرتیز  
 فراوان بر رسید ایشان  
 چه بر من چه بر هم زمان دگر  
 نگر درود در دم اثر دما  
 کشیدن نیارم سوی پونه خشت

گریزان و ترسان بهامون بگوه  
 چو کم مایه در پونه بوده سپاه  
 بنزدیک آمد بر پیشین  
 بفرمای تا لشکری از سرور  
 نیاموده در ره نکرده درنگ  
 شنید و گشتی کرد از مدی  
 بهمراه داده و قوت بنبرد  
 زمندی نژادان جو یاری جنگ  
 دوره چار صد نیز ابرش سوار  
 یکی بود کپتان بران اچمن  
 یکتوسی بده از دهمبر شمار  
 همه شب نور دیده بهامون و دست  
 بروز نخستین ز ماه کخنت  
 سوی آفت در پنج چمود کام  
 بنزدیک آن ده بده پیشوا  
 بگاه شماره به سمره سوار  
 فراوان سپاده بهمراه نیز  
 چو از دور دید آن بزرگ اچمن  
 بنحو گفت که زمانه خبر  
 درین دشت خو شو اریکتین را  
 در یغا که شد کار بسیار سخت

۱۸۱

۱۸۱

دل از بیم دشمن شده شاخ شاخ  
 سر اسیر گشته ز بیم گزند  
 زویدار دشمن به چپیده راه  
 گرفته کناره ز بدخواه خویش  
 روان شد ز جا نیکه بدسوی ده  
 ندانست از سوی پونه خدیو  
 همه سر پر از باد کبر و غرور  
 همه غره بر زور بازوی بسوز  
 بجان باختن درگه رزم حست  
 بده آزموده به سنگام جنگ  
 فرادوان دران ده بده ز اسپا  
 هوید ابر و گشت پوشیده راز  
 بخود از پس و پیش ره بسته دید  
 نبد تاب و یارا که بر تازیان  
 بکوشش نمود همه راز بون  
 مرا بجای بر خود گرفت پناه  
 و یاراه بگشوده بر خویشتن  
 برو بسته بد راه از چارسوی  
 ازان دو یکی ره سوی آسمان  
 بیلا شدن گر رسید پیش دست  
 دگر راه آن گر توان یافتی

شدش چشم سوزن جهان فرخ  
 چنین رایش انجام آمد پسند  
 بسوی کرا گام برده سپاه  
 گشاید پونه شدن راه خویش  
 نبد هیچ آگه ز آهوی ده  
 نشست تازی سپه همود یو  
 بگردون که کین رسانده شور  
 ندانسته کس هم تر از وی خویش  
 بنورده چو مندی سپه نرم و سست  
 هر اسان به سار زیشان بنگ  
 چو کپتان بزوده آمد ز راه  
 فرو ماند در کار خود سر فراز  
 چپ در است بدخواه پیوسته دید  
 بتازد به سپار بسته میان  
 از آئینه بجزاری نماید برون  
 بکوشد اباد دشمن کین خواه  
 رود سوی پونه خود و با بگمن  
 گشاده دوره بود ماده بدوی  
 برفتی بر رفتن گرشنچ توان  
 شدی ایمن از دشمن کین پرست  
 بجز دل خاک بشکافتی



زودیدار دشمن نشستنی نهان  
نه رفتن بگردون و درابودوست  
اگر چه به پچار یاره نبود  
به پچارگی مانده از چاره باز  
ز تیار و اندوه بگبسته دل  
بامید یزدان بسته میان  
بماندی ز آسیب اندر امان  
نیارست زیر زمین هم نشست  
جز آونختن هیچ چاره نبود  
مموده را با چاره بر چاره ساز  
بداوار هیس و زگر بسته دل  
شد آماده جنگ با دشمنان

جنگ کردن همست با انگریز و تلف شدن اغبلی از انگریز  
باشکر و دستگیر شدن کیتان شوانیستن و لغتنت کشتلن و  
حمله بردن لغتنت پاترسن و کشته شدن او و شملص شدن  
شوانیستن و کشتلن

مرسته رده بسته آمد به پیش  
سپاهی که آنرا کناره نبود  
زمین از سم باره گردیده چاک  
پیاده فراوان ز تازی گروه  
پس پشت آنها فراوان سوار  
پاوردده همراه دو توچنگ  
در آن دشت بوده بگاہ شمار  
زده نیز نزدیک صد بوده کم  
با جنگ دریا کم از آب جوی  
ز انگریز پیش قصد بد سوار  
سوار و پیاده ز اندازه پیش  
ز سارستیزه شماره نبود  
همان روی خورشید در گرد خاک  
روان پیش شکر همانند کوه  
گرفته بکفت تیغ زهر آبدار  
که کفتی بناله دل خاره سنگ  
صد از انگریز و مرسته هزار  
شده هر دو شکر برابر بسم  
بنا کام و ناچار بنباد روی  
ستاده در آن دشت پچاره و آ